

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و هفتاد و پنجم





خانم شکوه



با سلام،

غزل شماره ی ۲۴۴۳ دیوان شمس از ملولی و تاسف زندگی از اشتباه انسان می گوید. انسانی که فراموش کرده برای چه به این دنیا آمده است و بجای اینکه عشق را سر لوحه ی زندگی اش قرار دهد، هر لحظه با چیزی هم هویت می شود و برای رسیدن به آن برنامه ریزی می کند. دست به هر کاری می زند، بجز عشق ورزیدن به خود و دیگران، تا آنچه را خواسته است به هر قیمتی بدست بیاورد. مولانا از زبان این انسان خطاب به زندگی می گوید:

ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی
 آخر چه کم گردد ز تو، کز تو برآید حاجتی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

می دانم از کار من راضی نیستی. چون من بجای کار خود، بجای عاشق خود بودن، کار بیگانه کردم. عاشق نقش‌های خود شدم. تو به من گفته بودی که من امتداد تو هستم، فرزند جان، و کار اصلی من عشق است. اما من رفتم و هر کاری که بگویی کردم، بدون عشق. می دانم که تو از عطش من برای رسیدن به اهدافی که با آنها هم‌هویت هستم، ملولی؛ و نمی خواهی که سعادت من در گرو دستیابی به آن اهداف باشد. چون من این اهداف را بر اساس ارزش‌هایی که دیگران به من تلقین کرده بودند، انتخاب کرده ام و نه از روی عشق. اما من همچنان هر لحظه تشنه تر می شوم، راضی نمی شوم چون هنوز آنچه برای آن مرا آفریده ای را کشف نکرده‌ام.

واضح است که من بدون یاری تو نمی توانم هم‌هویت نباشم؛ نمی توانم عاشق خود، عاشق هم‌نوعانم، عاشق زندگی باشم. من به عجز خود اعتراف می کنم. دیگر در مقابل تو که می خواهی به من کمک کنی، بفهمم برای چه منظوری به این دنیا آمده ام، ناز و مقاومت نمی کنم. نیازم را به بی نیازی از هم‌هویت شدگی‌ها به پیش تو می آورم. پس ای تو که رونق هر کار من هستی، از کار من پا و امکش و نیاز من را برآورده کن. مگر از تو چه کم می شود؟

بر تو زیانی کی شود، از تو عدم گر شی شود
 معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

مگر به تو با این همه عظمت و فراوانی چه زیانی می رسد؟ اگر من، که آن لحظه که بجای حضور در لحظه، در ذهن به سر می برم، ذره ی ناچیز و بی رمقی بیش نیستم، از دم تو جان بگیرم، کسی شوم و حضورم به حساب بیاید. چه می شود اگر برتن این عروسک چوبی بی سر و سامان ذهن من که به دست هم هویت شدگی ها غارت شده، لباس عشق بپوشانی، تا زنده شود و بجای جنگیدن برای بدست آوردن هم هویت شدگی ها، ماموریت اصلی خود را در این جهان به انجام برساند و پرچمدار عشق و صلح شود؟

یا مُسْتَحَقُّ مَرَحْمَتٍ یابِدِ مَقَامٍ وَ مَرْتَبَتٍ
 بِرِخْوَانَدِ اَنْدَرِ مَكْتَبَتِ اَز لَوْحِ مَحْفُوظِ اَیْتِی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

و یا چه شود اگر این شاگرد با استعداد مکتب عاشقی، باید ها و نباید ها را فراموش کند، تسلیم شود، قضاوت نکند، مقایسه نکند، و به مقام عاشقی برسد، و از "لوح محفوظ" تو، دل صاف شده از هم هویت شدگی ها، چند خطی از عشق بخواند؟ چه شود اگر یاری ام کنی، هر لحظه ذهن را خاموش کنم و به گنجینه ی علم تو، به علم عشق، دسترسی پیدا کنم؟

درست است که برای انجام درست هر کاری باید مهارت لازم را از اهل فن و با مراجعه به کتاب های مختلف کسب کنم. اما هنر عشق ورزیدن را فقط در مدرسه ی عشق، با نشستن پشت نیمکت لحظه و گوش سپردن به سکوت فرا خواهیم گرفت.

ای رَحْمَهَ لِّلْعَالَمِينَ، بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری، مر ماهیان را راحتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

پس ای مایه ی رحمت عالمیان، تو که از دریای یقین، به آنها که در جسم خاکی خود هستند، گوهر حضور را عطا می کنی و به انسانهایی که به حضور رسیده اند، آسایش و راحتی ارزانی می داری، مرا هم از رحمت خود بی نصیب نکن.

موجش گهی گوهر کند، لطفش گهی گشتی کشد
چندین خلائق اندرو، مر هر یکی را حالتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

دریایی که موج آن گاهی با خود جواهری همچون مولانا به ساحل می آورد تا عشق را در خاکیان، به ارتعاش در بیاورد. و گاهی از روی لطف، کشتی که خاکیان بر آن نشسته اند را بسوی دریا می کشد تا شاید شنا کردن را به ایشان بیاموزد. کشتی که انسانها با درجات مختلف هم هویت شدگی در آن، در سفر زندگی هستند. گویی عشق همان ارتعاش دریای هستی است که باید با آن به ارتعاش در بیاییم. همه ی انسانها استعداد شنا کردن را دارند اما باید آموزش ببینند، و گهگاه از دل زندگی، آموزگاری که خود شناگر ماهری است ظاهر می شود و راه و روش شنا کردن در دریای زندگی، که همان رها کردن هم هویت شدگی ها و تسلیم امواج شدن است، را به انسانها توضیح می دهد. اما شنیدن کی بود مانند دیدن! تا انسانها در عمل این فن را تجربه نکنند، هرگز شنا کردن را نمی آموزند.

پس زندگی با بوجود آوردن اتفاقات، کشتی ما را که در ساحل لنگر انداخته است، اندکی بسوی دریا می کشد، یعنی می گذارد در حالیکه در ذهن هستیم ارتعاش زندگی را حس کنیم و کم کم به امواج عادت کنیم؛ و سپس روزی از ما می خواهد که کشتی ذهن را رها کنیم و بی پروا خود را به دست امواج بسپاریم و تسلیم شویم. بدیهی است که وقتی آن زمان فرا برسد، آنها که هم هویت شدگی کمتری دارند، زودتر داوطلب پریدن در دریا می شوند و شنا کردن را می آموزند و دیگر هیچ هراسی ندارند، همچون ماهی، همچون انسان به حضور رسیده، به راحتی و عاشقانه در دریای زندگی شنا می کنند. و البته اگر داوطلبانه تن به آب نسپاریم، در نهایت زندگی ما را هل خواهد داد و کشتی ما را در هم خواهد شکست!

خود پیشتر اجزای او، در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

پیش از ما، اجزای این دریای یقین، انسانهایی که به حقیقت وجودی خود، هویت اصلی خود، پی برده بودند همیشه در سجده ی شکر، پرهیز و سکوت بوده اند. اما گهگاه به عشق خدمت به "او"، سر از سجده بلند کردند و سکوت خود را شکستند. برخاستند تا سجده کردن را، شکرگزاری را، به ما که وقتی در ذهن بسر می بریم، بویی از آن نبرده ایم، آموزش بدهند. اگر ما هم هویت شدگی ها را شناسایی و از هم هویت شدگی پرهیز کنیم و سجده ی شکر به جا بیاوریم، کم کم موج عشق ما را نیز به حرکت در خواهد آورد و آنگاه ما نیز می توانیم همچون ایشان خدمتگزار "او" و آموزگار دیگران باشیم.

در پیش دریایِ نهان، این هفت دریایِ جهان
چون واهبِ اندر بخششی، چون راهبِ اندر طاعتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

دریای وجود انسانهای به حضور رسیده که به آن دریای نهان وصل است، چون واهب، همیشه در حال بخشش خرد و آگاهی، و چون راهب، در طاعت، در تسلیم "او" است. دریای دل ما انسانها نیز وقتی از موانع هم هویت شدگی ها پاک می شود، به دریای نهان متصل می شود و آنگاه گوهر حضور را، ارتعاش عشق و آگاهی را که از دریای نهان دریافت می کنیم، بی وقفه به اطراف خود پراکنده می کنیم و طاعت "او" را که تسلیم و عاشقی است بجا می آوریم.

دریای پُرمِجانِ ما، عُمَرِ دراز و جان ما
 پس عمرِ ما بی حد بود، ما را نباشد غایتی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

دریای ما که به دریای یقین وصل می شود، دم "او" در ما جاری می شود و از عشق جان می گیریم، آفریننده می شویم، جاودانه می شویم. عمر ما بی حد و با برکت می شود، و برای آنچه قادر به انجامش می شویم نهایی وجود ندارد. شاید با خود فکر می کنی، من کجا و دریا کجا؟! من قطره ای بیش نیستم که در بیابان ذهن افتاده ام، چگونه به دریای یقین راه پیدا کنم؟

مولانا می گوید:

ای قطره گر آگه شوی، با سیلها همره شوی
سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

بله، تو تا وقتی در ذهن هستی و هم هویت شدگی داری، خودت را قطره ای بیشتر نمی بینی. اما اگر از حقیقت وجودی خودت آگاه شوی و باورهایت را رها کنی و با انسانهایی که مشتاق رسیدن به حضور هستند همراه شوی، قطره های آگاهی شما به هم می پیوندند و سیل آگاهی، تو را از بیابان های خشک و گردنه های سخت و پرخطر زندگی بی هیچ آسیبی عبور می دهد و به دریای یقین می رساند.

ور سرکشی، غافل شوی، آن سیل عشق مُستوی
گوش تو گیرد، می کشد کاو بر تو دارد رأفتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

اما اگر در مقابل سیل عشق و آگاهی مقاومت کنی و به میل خود به آن نپیوندی، و بخواهی در غفلت بسر ببری، سیل خروشان راه راستش را بخاطر تو کج نمی کند، بلکه گوشت را از سر لطف می گیرد و با خود می کشد و می برد.

مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ، اکنون شکر پنهان کنم
 کز غیب جوقی طوطیان آورده‌اند غارتی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

بس است دیگر، هر چند سخن و شعر گفتن از عشق چون شکر شیرین است. اما برای شعر گفتن باید از ذهنم استفاده کنم و وزن و قافیه را جور کنم. به علاوه بهتر است من این سخنان شیرین را از گوش عده ای از حضار پنهان کنم، چرا که ایشان همانند لشگری از طوطیان از غیب پیدا شده اند و سخنان شیرین من را غارت می کنند.

مولانا انسانهایی را که فقط به شعرهایش گوش می دهند و به به و چه چه می کنند و سپس برای گرفتن تایید و خودنمایی، بدون اینکه درک درستی از آنها داشته باشند، آنها را تکرار می کنند، به طوطی تشبیه می کند. طوطی فقط کلمات را تکرار می کند و مفهوم کلمات را درک نمی کند و اگر هم تکرار می کند، برای دریافت خوراکی است. ما نیز اگر این شعرها را بخوانیم و طوطی وار تکرار کنیم ممکن است کمی حالمان بهتر شود و چند نفر هم تحت تاثیر قرار بگیرند و ما را تشویق کنند. اما بقول معروف با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی شود. این شعرها را باید درک کرد و به طور عملی در زندگی بکار برد.

شگر نگر تو نوبه‌نو، آوازِ خاییدن شنو
نی این شگر را صورتی، نی طوطیان را آلتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

اگر ذهنت را خاموش کنی، می بینی هر لحظه، زندگی نو به نو شکر عشق را بر دهان تو می گذارد و تو کم کم،
طعم شکر اصل را می چشی، معنی واقعی عشق را درک می کنی. اما نه مزه ی این شکر عشق با ذهن تو قابل
توصیف است، و نه طوطیان، انسانهایی که در ذهن بسر می برند، ابزار مناسب برای درک آن را دارند.


دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نی شگر
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

خداوند قند دیگری دارد که در نیشکر یافت نمی شود. شادی که از سوی زندگی در این لحظه جاری است، با شادی که از تایید، پول، شهرت، و غیره دریافت می کنیم، قابل مقایسه نیست. اما طوطی من ذهنی و حلقوم انسان که به شادی های این جهانی خو گرفته است، طاقت شیرینی شادی بی سبب را ندارد. کلام "او" در دهان ذهن نمی گنجد.

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

همانطور که خورشید حضور که در فلک نمی گنجد، در دل شمس تبریزی طلوع کرد، در دل من و شما هم می تواند طلوع کند. اما برای طلوع مکانی به وسعت بی نهایت نیاز دارد. تنها با شناسایی و انداختن چند هم هویت شدگی، نمی شود انتظار تجربه ی حضور را داشت، دلی که هم هویت است طاقت و گنجایش طلوع خورشید حضور را ندارد.

با تشکر و احترام

 شکوه



خانم فریده از هلند



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۶
قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پره‌های زیبای خود را می‌کند.

پرّ خود می‌کند طاوسی به دشت
یگ حکیمی رفته بود آنجا به گشت

گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی
بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی؟

خود دلت چون می‌دهد تا این حلّ
برگنی، اندازیش اندر و حلّ؟
- مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۳۶ تا ۵۳۸

حکیمی که برای گشت به جهان رفته بود، طاوسی را مشاهده می‌کنه که به عمد پرهای خود، که نیازهای دنیای هر انسانی می‌تواند باشه را می‌کند... و از طاوس سوال می‌کنه که چرا پرهایت را از ته می‌کنی؟ پرهایی که نیازهای مادی ما هستند و می‌توانند ما را در جهت به حضور رسیدن کمک و یاری کنند. چرا باید نیازهای خود را سرکوب کنیم؟ و آنها را در گل بیاندازیم؟ آیا بهتر نیست که به جای از بین بردن نیازهای خود، دل را از اونها بکنیم؟ یعنی هم هویت نشویم؟

هر پرت را از عزیز و پسند
حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن می‌کنند
- مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۳۹ و ۵۴۰

برای خواندن قرآن درونت می توانی از این نیازها استفاده کنی. اگه این نیازها نباشند، چطوری خداوند با دم خودش وارد زندگیت بشه و راه را بهت نشان بده؟ آیا بهتر نیست به جای از بین بردن میل در خودمان، صبر کردن و پرهیز از هم هویت شدن را یاد بگیریم و تمرین کنیم؟

این چه ناشکری و چه بی باکی است؟
تو نمی دانی که نقاشش کی است؟

یا همی دانی و نازی می کنی؟
قاصدا قلع طرازی می کنی؟
-مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۱ و ۵۴۲

این چه ناشکری ست که ما می کنیم، و یا فکر می کنیم که اگه میل در ما نباشه، هم هویت شدگی هم پیش نخواهد اومد. غافل از اینکه تا هم هویت نشویم که پروسه آزاد شدن را نخواهیم توانست تجربه کنیم. یعنی اون نقاشی که ما را نقش کرده، کمتر از ما می فهمه؟!

یا اینکه از روی جهل و نادانی و به دلیل حس بی نیازی به خداوند، و شاید هم به عمد، پره‌های خود را می‌کنیم؛ چون می‌دانم‌های زیادی داریم. پس چطور خداوند از طریق قضا و کن فکان ما را نجات بده؟ آیا غیر از این هست که ابتدا باید هم هویت بشویم تا بعد از آن یاد بگیریم که چطور هم هویت نشویم، و بعد شناسایی کنیم و آزاد بشویم.

یا فکر می‌کنیم که اگر هم هویت نشویم، نیازی هم به قضا و کن فکان نداریم. در حالیکه همین نیازها ما را به ایمن آباد خدا می‌رساند.

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال
آخر الامر، آن بر آن کس شد وبال
-مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۵ و ۵۴۶

پس نیاز داشتن به خدا با مرکز عدم، محل امن و پناهگاه ماست، به جای کسی که فقط جسم ها را در مرکزش گذاشته، و چه بسا به امکانات و خوشی های مادی زیادی دست پیدا کرده و حس بی نیازی به خداوند داره. در حالیکه همین مرکز مادی، با عدم نیاز به خداوند، باعث هلاکتش بشه. این قدر در برابر خداوند ناز نکن، یعنی با مقاوت در مقابل اتفاق این لحظه، در برابر حکم قضا و کن فکان خداوند بلند نشو و می دانم هات را به رخ زندگی نکش، که کاری است بسیار خطرناک که ما را دچار ریب المنون می کنه.

خوشی ناز از دمی بفرزادت
بیم و ترس مضمزش بگدازدت

وین نیاز، ار چه که لاغر می کند
صدر را چون بدر انور می کند
-مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۷ و ۵۴۸

با یک مرکز مادی و من ذهنی، شاید به خوشی های موقتی برسیم. ولی همین ناز کردن در برابر خداوند، مرکز عدم را در ما کاهش می ده. این خوشی که با بدست آوردن چیزها در جهان حس کامل بودن به ما می دهد موقتی است، و مرکز جسمی را گسترش می دهد. در حالیکه حس نیازمندی به خدا می تونه باعث لاغر کردن من ذهنی در ما بشه. یعنی پرهیز و هم هویت نشدن، که سینه ما را بازتر کنه برای ورود نور حضور.

چون ز مرده زنده بیرون می کشد
هر که مرده گشت، او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می کند
نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده یی زین مرده بیرون آورد
-مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۹ تا ۵۵۱

چرا که حس نیازمندی و همکاری ماست که به خداوند این امکان را می دهد تا از مرده من ذهنی مان، حضور ما را که در ذهن به تله افتاده بیرون بکشد. و آگه پذیریم و من ذهنی خود را صفر کنیم، توسط خداوند هدایت می شویم. این نفس من ذهنی طراحی شده که مدام به سمت نابود کردن خودش پیش بره و این طرح خداوند است. پس باید به این من ذهنی مرد، تا خداوند بی نیاز، زندگی زنده ما را که همان حضور ماست را، از این من ذهنی بیرون بکشد و ما را نجات بدهد.

دی شوی، بینی تو اخراج بهار
لیل گردی، بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خوبرو

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
-مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۵۲ تا ۵۵۴


تا زمستانی نباشه، بهار معنی پیدا نمی کنه و تا شب سیاه و تاریک هم هویت شدگی ها نباشه، روز و زنده شدن به حضور تجربه نمی شه. پس به جای کردن پرهایمان، باید با اونها هم هویت نشویم. وقتی با عدم صبر و پذیرش به سراغ چالشها می رویم، در واقع می خواهیم با می دانم های من ذهنی، اتفاقات را سر و سامان بدهیم و این یعنی مقاومت، یعنی خراشیدن رخ زیبای زندگی. جهان هستی در حسرت به حضور رسیدن ماست. ولی ما سرگرم ناز کردن و مقاومت در مقابل کائنات هستیم.

با احترام، فریده از هلند 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com